



گفته
سلام

عاطفه‌ها!

شعر م. شوق
۱۳۹۷-۹۸

گفتم سلام!

عاطفه ها!

م. شوق از آبان ۱۳۹۷

نمای شعرها

- ۵ گفتم سلام
- ۶ میگردن
- ۸ گونه ای شعر
- ۹ فرهنگ مصرف
- ۱۱ هفت تپه
- ۱۳ بهای فکر
- ۱۵ سجده بر زن
- ۱۷ زنانه فکر می کنم!
- ۱۹ رقص خشم
- ۲۱ مدرسه ای در سندانج!!
- ۲۴ اگر که یار شوی
- ۲۶ باکمی سایه .. باکمی خورشید
- ۲۸ شعر من
- ۳۲ شورش اهواز
- ۳۵ نوت ها
- ۳۷ شاعران بی درد
- ۳۹ ده گل پرپر
- ۴۲ عمریست
- ۴۳ در میهنِ دایما چکیدن
- ۴۴ خشم و غزل
- ۴۶ عاشق شما!
- ۴۹ شانه خالی نمی کنیم
- ۵۱ عجب جنگی در این چل سال
- ۵۶ ترانه ی آرزو
- ۵۸ خیلی چیزها را نمی بینیم

- وقتی که عشق بیاید ۶۰
- کانوهای شورشی ۶۳
- شعرهایم را بخوان ۶۵
- ایران مرا تحریک کن! ۶۷
- آرزوی دل ۶۹
- با کمی عشق ۷۱
- سین هشتم نامش چیست؟ ۷۳
- کجایی شعر سیل آمد ۷۸
- جستجو ۸۱
- چشمهایم را بگیر ۸۳
- آه آه ... محراب ۸۵
- تنها یک چیز ۸۹
- کدام سوی شعر ۹۲
- سرگذشت من ۹۴
- آه از این عشق ۹۷
- باغ آینه ۹۹

گفتم سلام

گفتم: سلام! عاطفه ها!

... یادتان که هست!؟

آن مهرها و رابطه ها...

یادتان که هست!

گفتند: راستی چه می کنی آنجا بدون ما

گفتم: همیشه خاطره ی شادتان که هست

وسط میگرن سر مردم

حرف از عشق و بی خیالی گفت

در خیال، با دو چرخه رفت تا سر ماه

بعد حرف از «چه شور و حالی...» گفت

مثل یک شعر غرقه در ایماژ

در فضا داد پشت هم ویراژ

بعد غر زد که: «این چه وضعش شد؟»

بعد هم کرد پارک در گاراژ

این چه جور شعر، یا چه جور هنر است

شعر مظلوم ما چه دربه در است

می رود راه هیکل این شعر
مثل میخی فرو شده در گوش
شاعر مدح گوی بیت فقیه
واژه ها را گذاشته به فروش
ادبیات مثل دیواری ست
پشت آبریزگاه شهرداری
می شود بافت هر چه را هر جور
می شود کرد هر غلطکاری
این چه جور شعر، یا چه جور هنر است
شعر مظلوم ما چه دربه در است

۲۴ آبان ۹۷

گونه ای شعر

او خودش گونه ای ست از شاعر

برق زد از درون ابر عبوس

می شود لخت و عور شد از خویش

می شود دور دور شد از خویش

ضد یک حرف زور حرفی زد

فرهنگ مصرف

فرهنگ مصرف رفته بالا در کلامم
خیلی پر است از عشق هر حرف و سلامم
اسرافکاری گشته ام در واژه لطف
من بوی دستان عماد آقای رامم
ای بوی باران من شمالی نیستم هیچ
شیدای باد و ابر طوفان و ش خرامم
از بس به ماه و ابرها وابسته هستم

چون شهرک ماسوله غرق پشت بامم

یک حرف عشق آمیز پیدا کن به دنیا

که مثل صیادی نیندازد به دامم

هرگز نفهمیدم چه جور دردی ست، این عشق!

چون فصل آن تا میرسد بنده ز کامم

کی پخته شد در عشق نامش را بگوئید؟

من هرچه پختم توی تابه خام خامم

هفت تپه

می پرم روی هفت تپه ی شوش
از سر تپه های دور وطن
شعرم از جنس غیرت اینهاست
همه شان هم گروه خونی من
بشنو از نی شکر حکایت ما
مولوی گشته ام در این نیزار
نیست این شکایت این داد است
از غم کار و رنج و استنثار
این نیستان شده ست خاکستر

آتش است این که میکند فریاد
مادر کارگر کمر بسته
خانه ات نیست باد ای بیداد
نان شده تلخ توی حنجره ام
فکر این بچه های بی نام
جان من مثل مزرعه داغ است
آتش افتاده در نیستانم
وسط هفت تپه ام اینجا
وسط غیرت خروشنده
بین فوجی گروه خون خودم
کارگر یا دبیر راننده
هفت وادی درین تحمل بود
حال در وادی فنا هستیم
شوش در شورش آمده اینک
توطئه کرده ایم و همدستیم

بهای فکر

باید بهای فکر را داد

بر هر چه پیش آید بگو باد!

این «هر چه بادا باد» سخت است

چون سوزش شلاق جلاد

گاهی چهل سال است دوری

از میهن، با قلب ناشاد

یک حرف مفتی نیست هرگز

عزم بیان فکر آزاد

حرف از سر سبز است کز تیغ

شد کننده و برخاک افتاد

حس فشار پوست حلق

زیر طناب دار شیاد

حتی ازین هم سخت تر هست

ویرانی هر حس آباد

حس تمام عشق شخصی ت

که بودن ات را کرده بنیاد

تخریب پل های محبت

با دوستی که دل به تو داد

حرف رکی با دوست گفتن

وقتی به کامش تلخ افتاد

ای دوست تو یک فکر هستی

باید بهای فکر را داد.

۲ آذر ۹۷

سجده بر زن



گریه می کرد چشم آن برادر من

وقتی آمد نشست در برابر من

گفت «حس را بگیر و زود شعر بگو!

عین این کوه - زن - دلیر خواهر من

زنی از عشق، درد، عزم و از فولاد

تاجی از شوق و افتخار بر سر من»

گفتمش «سخت شد به من سرودن شعر

ناتوان شد ز وصف او سراسر من»

گفت «آن مرد کارگر چه کرد آنجا؟

شعر بود آنچه کرد پیش خواهر من»

یافتم راه شعر و بعد از این من هم

می سرودم و جا نداشت دفتر من

سجده کن مرد مرد! پیش این زن شیر

صد ثواب شرف ازین زنان تو بگیر

۷آذر ۹۷

زنانه فکر می‌کنم!

زنانه فکر می‌کنم! بس است مرد بودن ام!

نبوده چیز جالبی شریک درد بودن ام

زیر سؤال بود آن فکر نبرد بودن ام

برای نصف زندگی بگو چه کرد: بودن ام

بغیر خویش - خواستن بغیر فرد بودن ام

همیشه بُرد خواستم به تخته نرد بودن ام

نگاه کن کنون به من به چشم خود گشودن ام

بدم می‌آید از خودم ز خویش را ستودن ام

از این همه ندیدن و برای خود سرودن ام

ببین چه زشت بوده این جهان مرد بودن ام

شبانه روز هر چه را به خویش خون فزودن ام

بس است کور خواب خود به حرص خود غنودن ام

اگر که آدمم کنون دو نیمه از مرد و زن ام

زنانه فکر میکنم بس بس است مرد بودن ام

رقص خشم

برای هنر سرکوب شده در حاکمیت ولایت فقیه

سازهای شکسته در این شهر،

سیمه‌اشان گسسته در این شهر

نغمه‌ها شد شعار و گریه و جیغ

از گلوهای خسته در این شهر

جغد بر بام خانه می‌گرید

قمری از شاخه جسته در این شهر

شاعران دوختند لب خویش

شعر در خون نشسته در این شهر

قافیه! این غزل کم آورده
وزن از هم گسسته در این شهر
رقص باید به ساز خشمی سرخ
کیست ریزد به کام غمها زهر؟

۹۷ آذر ۱۴

مدرسه ای در سنج!!



دردها کم نیست، فکر درمان باش!
های و هو کم نیست فکر طوفان باش

دشت بسیار است رود کم داریم

صد اجاق اینجاست دود کم داریم

حرف بسیار است مرد پیدا کن

عار بسیار است جار پیدا کن

سینه بسیار است بی سپر هستیم

کینه بسیار است گیر شر هستیم

شوق پیدا کن شور پیدا کن

کور بسیار است نور پیدا کن

ادعا کم نیست دوست پیدا کن

استخوان گشتیم پوست پیدا کن

خار ره هستیم بار هم هستیم

عشق پیدا کن یار پیدا کن

درد بسیار است

درد بسیار است

درد بسیار است

جمله در خواهیم

اگر که یار شوی....

حرفهایی برای گفتن هست

اگر از خویش رو به ما آیی

حرفها تا خود شنفتن هست

اگر از راه آشنا آیی

باسلامی که بوی خوش دارد

دوستی هست اگر که یار شویم

کارها هست اگر به کار شویم

قصه ها هست اگر بیان بکنیم

گفتنی هست اگر زبان بشویم

مهم این است حرف دشمن را
از دل و گوش خویش دور کنی
مهم این است چشم بدین را
خود به دستان خویش کور کنی
مهم این است با صداقت دل
به خود خویشتن نظر بکنی
از همه شک و شبهه و تردید
با چراغ یقین گذر بکنی

با کمی سایه... با کمی خورشید

یک کمی سایه یک کمی خورشید

یک کمی غصه یک کمی امید

صبح و عصرم پر از همین حس بود

شعر من هم به حالت خندید

طول شب فکر مردم بی شام

هموطن صبح زود شد اعدام

دستفروش از پلیس کتک خورده

کارتن خواب زیر پل مرده

باز یک شوق می رسد به دلم

حال من خوب می شود کم کم

که خیابان لبالب از غصب است

تیغۀ صبح بر گلوی شب است

امتزاجی ست قلبم از غم و یأس

اختلاطی ست از ترانه و ترس

می خزم زیر چتر یک آیه

مثل یک جوی زیر یک سایه

آیه گوید نجات دست شماست

دل نبندی که کار دست خداست!

هر غمی حلقه ای شکستنی است

هر چه رنج است و غصه، رفتنی است

می روم باز با همین امید

با کمی سایه با کمی خورشید ۲۰ آذر ۹۷

شعر من

شعر من قدرت تغییر شما را دارد

شعر من

قدرت محو همه فاصله ها را دارد

شعر من

بافه ای از نابترین احساس است

در نفوذ و برش فکر شما، الماس است

شعر من پر دارد

مرغ سرگردانی است

رو به دل‌های شما

در دارد

رو به هر سنگدلی

برج و مرز و بارو و سنگر دارد

شعر من

سنگ یخ بسته ی کهساری نیست

بوته ی خاری نیست

مثل دیواری نیست

و اگر دیوار است

خانه ای هست که در آن بنشینید به امن

و محبت در آن غوغا بکند

و هر آن دربه در بی خانه

میزبانی از عشق و محبت را پیدا بکند.

شعر من عاشق دل‌های پر از عاطفه است

شعر من

اتفاقی ساده است

که می افتد

بین قلب و قلمم

بین چشمان ترم با دلتان

شعر من واژه ی مهر

شعر من خوشه ی خشم

شعر من چشمه ی درد

حاصل تابش یک ادراک است

مثل بیدی مجنون

پیش دل‌های شمایان خاک است

اینچنین است که من می گویم

اگر این من

اگر این شعر و قلم

کمی از حس محبت و صداقت داریم

و اگر ذره ای از گوهر آدم داریم

شعر من قدرت تغییر شما را دارد

۲۰ آذر ۹۷

شورش اهواز

شبانه شورشیان را گرفته اند امشب
لبان صبح خیابان زده ست تاول تب
ولی جرقه ی آغاز باز می آید
صدای شورش اهواز باز می آید
به روی منبر مسجد پریده میمونی
و نان کارگر و چای و نیشکر خونی
صدای نعره ی هیئات از کفن آمد
هوای «دی» که به ششهای یک وطن آمد
هوای باز قیام و هوای باز «ای مرگ ...»

و باز سطح خیابان و باز خشم تگرگ
به فکر کارگرم توی چنگ ده تا گرگ
و درد توی سرم سوت میکشد چه بزرگ
نمی شود نکنم فکر من به آن دخمه
به میهمانی خونین به درد آن زخمه
به کارگر، به کتک، تازیانه و فریاد
و هی تجسم ذهنم به آخر بیداد
تفنگ خونی نیروی انتظامی را
و دست قدرت این مردم قیامی را
و روز روز که ظالم به چنگ مظلوم است
و شخص حاکم گیر تفنگ محکوم است
و باز شادم و یک قدر درد توی سرم
دوباره کم شده از حجم درد و طول ورم

تمام شورشیان را بیا بگیر فقیه

که «دی» دوباره بگوید برو بمیر فقیه ۹۷آذر ۲۶

نوت‌ها

در رثای محمد سیدی کاشانی (بابا)

نوت‌ها!..... طنین و ضرب سرود ز خون کجاست؟

«سنگر به سنگر»..... این سفارش شعر «میلیشیا» ست

بابا که نیست، هست، بین «در ستیغ کوه»

یا «در بلند ابر» خیالش دریغ کوه

امروز حجت از جلو در که میگذشت

آمد و باز پیش تو یک دم کمی نشست

انگار باز هستی و بابا همیشه هست

«موسی پیام داد تو» با ما همیشه هست

بیرون که آمدم «گل طوفان» مرا کشید

و اختری که «خیمه ی شب را چنان درید»
تو در کمای خود نشیدی صدا ز چیست
هان «کارگر» بپا شده اهواز شورشی ست
«راه حنیف و محسن و اصغر» هنوز هست
و شور «خون اشرف و موسی» به روز هست
فهرست کارهای تو لازم به ذکر نیست
وصف تو در کلام که یک فکر بکر نیست
وصف تو در «جهاد» و «مجاهد» همیشه هست
در بازویی که جمله ی سدهای ره شکست
بابا بتاز، و باز بتاز، و دوباره باز
بر خود بناز، و باز بناز ای در اهتراز

شاعران بی درد

شاعران بی درد گفتند:

- ما شاعران بی دردیما!

شعرهامان از عشقهامان می جوشد!
قلبهامان ، به فرمان دلهایمان می تپد.

ما می شنیدیم و می نگریستیم

ما می گریستیم

شعر می گریست

درد می گریست

عشق می گریست

دل می گریست

و قلم

بر دار انگشتان بی درد

تاب می خورد.....

۹ دیماه ۹۷

ده گل پرپر

برای دانشجویان عزیز پرپر شده ی دانشگاه آزاد واحد علوم تحقیقات

ده تن در این دره به خون خفتند

ده تن که ده پاره ی جگر بودند

ده تن که رو به قله ی امید

در آرزوشان در سفر بودند

رفتند اما بر نمی گشتند

ای کاش که پرپر نمی گشتند

آن نورهای چشم ما مردم

خونین سر و پیکر نمی گشتند

ای کاشه‌ایم را به شکل داد
از غصه‌ی آنان کنم فریاد
از غصه‌ی آن مادر دلخون
از آن پدر که نور چشمش را داد
عمریست که روزنامه پر درد است
هر چار فصل سال ما سرد است
یک روز در آتش کلاسی سوخت
دیماه با خود کشته آورده است
امروز در روزنامه بنویسید
آتش گرفتم از غم ده تن
ده گل که پرپر شد ته دره
ده فارغ التحصیل هم میهن
کی آن اتوبوس عزیزان را

باعث شده که سرنگون گردد؟

با گریه یک کم خشم قاطی کن

باید که کاختش واژگون گردد

۱۰ دیمه ۹۷

عمریست

عمری ست که کار میکنم با... دردی که هوار میکنم با...
یک سینه که جار میکنم با شعری که شعار میکنم با
عمریست که جیغ می کشم با این حنجره ی به دار آویز
جانی که به تیغ میکشم با جامی ز حریق می کشم با
عمریست فرار میکنم از خونی که ز دل نموده سر ریز
خونی که نثار می شود از لیلی که نهار میشود از
جانی که به دار می شود از جامی ز حریق می کشم با
یک عشق شگفت شادی انگیز

۱۱ دی ۹۷

در میهنِ دایما چکیدن

در غم جانباختگان حادثه ی دانشگاه آزاد واحد علوم و تحقیقات

در میهن دایما چکیدن تا کی غم حادثه کشیدن

پشت سر هم ردیف آمد ده فاجعه ی به خون تپیدن

از مادر این جوان نپرسید از داغ جوان خود چه ها دید

این خواهر من با پدرش رفت همراه پدر به خاک غلطید

این فاجعه ها چه بشمار است روز است ولی شب است و تار است

هر فاجعه یک خوشه ی پروین از قافله ی ستاره دار است

ده پیکر پاک غرق خون شد وقتی اتوبوس واژگون شد

با من تو بگو باعث خون کیست آن باعث کار سرنگون شد؟

۱۲ دیماه ۹۷

خشم و غزل

هفتاد و پنج درصد قلبم من است و خود
آن بیست و پنج درصد دیگر هزار چیز
از صبح تا به شب به خودم می رسد دلم
صد تا گزینه مانده به روی و به زیر میز
آینه هم که نقش مرا کج نشان دهد
با مشت می زخم که شود خرد و ریز ریز
من شاعرم؟ ... به عشق که؟ اندیشه میکنم!

پس کی؟ برای مردم خود می کنم ستیز
ای عشقهای فردی محدود! گم شوید!
این دل به سوی عشق بزرگی ست در گریز
در قبر خفته هموطن بی پناه من
ای شعر! اشک شرمی، در واژه ها بریز
شعری که رو به شیخ ستمگر سکوت کرد
من می دهم به او کلماتی چو کارد، تیز
تصویرهای شهر پر از خون و فقر شد
خشمی بریز در غزل ات شاعر عزیز

۱۳ دیماه ۹۷

عاشق شما!

در من تمام شهرها همه یک شهرند

تمام دشت ها همه یک دشت

تمام ابرها همه یک اشک....

وقتی که عاشق تمام کوچه های شمایم

در من تمام خانه ها، همه یک خانه

دیریت

من عضو عاشق تمام خانه های شمایم

تبعید را درست نمی فهمم

حسش نکرده ام

وقتی شبانه روز

با تمام شما میکنم گذر

از هر پیاده رو

از هر چهار راه

وقتی که با تمام شما گشنه می شوم

وقتی که با تمام شما گریه میکنم

از صحنه های دار

وقتی که با تمام شما

در جشنهای خصوصی تان، می رقصم

تبعید، تبعید گشته ترین واژه ست

از ذهن من

پشتم پر است از علامت شلاق و خط خون

و دهانم با حرکت لبان شما داد می زند

وقتی که راه می روید و همه ، فریاد می زنید

من حس نمی کنم که دورم از وطنم

مثل خدا که از رگ گردن، نزدیک تر به ماست

من پیش رویتان همیشه نشسته

همواره در حضور شمایم

حتی اگر که دور

در سوت و کور یک مزار

در خاک گور بخوابم

آنجا درست خاک شهر من است.

آنجا درست

زیر هوای شمایم.

زیرا فدای شمایم.

ای مردمان میهن من!

۱۷دیماه ۹۷

شانه خالی نمی کنیم...

شانه خالی نمی کنیم ای عشق

هرچه داری بیار مشکل ها

در جرس ها بدم هزاران بار

بارها بسته ایم محمل ها

از دل بیم موج دریاها

ره گشودیم سوی ساحل ها

هر چه غم باز قامت افرازد

باز بینی به تن حمایل ها
باز بی جستجوی امن و عیش
بگذریم از هراس منزلها
راه طی گشته سرخ و گلگون است
بیم و باکی کجاست در دلها
شرح بی نام و بی نشان ها را
بعد ما قصه کن به محفل ها

۲۱ دیماه ۹۷

عجب جنگی در این چل سال ...

نه! این آتش از آنها نیست کز ما بازگیریدش
نه این اخگر از آنها نیست کان را بفسرانیدش
تب عدل است و شوق جنبش است و عشق آزادی
هر آن کس چشم دیدن داشت در این دیده ها دیدش
چهل سال است می رزم درین پیکار جانانه
سرپا ایستاده‌ست و نمی‌شاید خم‌انیدش
نگاهش بارها در چشم بی جان بی تلالؤ شد

ولی آن شعله را از دیده، کی؟ شاید برانیدش
کنون با هر چه خونریز و به دهها طرح قتل عام
به هر گوشه، بتازید و بجوید و بیابیدش
مگر از عمق زندانها نیامد قلب تهران شد؟
حنیف تیرباران را ندیدی بیشماران شد؟
سه قطره خون حق بود و چکید آن صبح خردادی
نماد عزم همواره، به چشم رهسپاران شد
نکستی سیزده ساله مگر مصباح خردش را
ندیدی سی هزارش را که نسل سربداران شد؟
نباریدی هزاران موشک اسکاد بر فرقش؟
ندیدی باز برجا ماند و قلب شب شکاران شد؟
نبردی نابرابر بود در چل سال پشت سر
تو بر خاکی که از او بود، او آواره بر هر در
عجب جنگی؟ در این چل سال من دیدم درین سنگر
عجب رزمی علیه تو، توای دجال غارتگر

تو بر کشتی و او بر موج نا آرام و پرگرداب
تو بر دژهای مستحکم، و او در دشت بی سنگر
عجب جنگی در این سی سال دیدم من در آن تنگه
تو در دستت هزاران تیغ و او بر پشت خود خنجر
تو با اف ۴ و با اف ۵ با شلیک از آن اوج
و او مجروح و غلطان در دل صحرا چو گل پرپر
تو دستت پشت آن درها به کار خدعه با تاراج
و او در خانه بگشوده در، بی خیل و بی لشکر
شبیخون می زدی از هر طرف براو به ناگهان
و او با شعله های آتش از هر دام می زد پر
چه جانمایی که در آتش، ندهایی چنان آرش
سر بازارهای این جهان، گشتند خاکستر
عجب جنگی که من دیدم به هر سویی که چرخیدم
تو را دیدم چه مستأصل، و او را پای کوبان تر
تو با همدستی آن نابکاران سیاست باز

و او با صدق و با اسناد و با قانون و با دفتر
تو کوشیدی که بنیادش بیاشانی فرو ریزی
تو باطل بودی و با حق، بنایت شد که بستیزی
تو بستنی راه آب و نان به روی اشرف محصور
که با تیر و تبر در وی هراس و یأس انگیزی
و لیکن پیش روی تو، هزاران اشرف استادند
چه رزم بی نظیری بود، چه عشق غیرت انگیزی
کنون این صحنه‌ای دیگر از آن پیکار در اینجاست
ز من بشنو همان بهتر که که از میدان تو بگریزی
نگاه این یلان و این شکوه و دست خالی شان
برانگیزانده شوری را به هر تهران و تبریزی
به هر آتشکده فرزند ایران شورشی گشته
ازین اخگر گرفته عزم، چه برق و تیغۀ تیزی
سخن کوتاه می سازم، لزومی نیست من گویم
ز هر کوی و کران هر سال بشنو موج برخیزی

تب عدل است و شوق جنبش است و عشق آزادی

هلا دژخیم! آن بهتر کزین میدان تو بگریزی

۹۷ دی ۳۰

ترانه ی آرزو

صبح روز فتح مردم

اگه زنده، اگه مرده

من میشم تو کوچه هات گم

میهنم ای خاک خونی

روز خوب سرنگونی

مٹ موجی توو تلاطم

می پیچم تو شهر و روستا

مٹ بوی گل گندم

میهنم ای خاک خونی

روز خوب سرنگونی

می دوم خونه به خونه

مٹ یه باد دیوونه

می زنم درای شهرو

با بهونه، بی بهونه

هی میگم آهای شهیدا

هی میگم آهای اسیرا

هی میگم آهای دلیرا

خوناتون کجا چکیده

گم شدن دیگه پلیدا

گل آزادی دمیده

خیلی چیزها را نمی بینیم

من از بستر رودخانه ای

که آب را برد

داستانها دارم.

و از آبی که موج را به دوش کشید

تو از افقی که سحر را خواهد پذیرفت

چیزی می دانی؟

من بالهایی را می شناسم

که پرواز را به دوش کشید

تو از آسمانی

که خورشید را حمل خواهد کرد
هیچگاه سخنی نگفته ای

ما خیلی چیزها را ندیده ایم

قلبهایی را

که خود را خانه ی عشق میکنند،

خاکی

که وجودش را به گلی می بخشد

و خیلی چیزها که نمی دیدم.

اکنون من که شاعرم

می خواهم از واژگانی که شعرم را

روی دستهایشان

تا اینجا حمل کرده اند

تشکر کنم.

۴ بهمن ۹۷

وقتی که عشق بیاید

از درد دود می شوم

وقتی که میهنم

در دست یک فقیه

نابود می شود

و گاه فکر میکنم

که دور عشق گذشته ست

-و یا هنوز زمانش نیامده-

وقتی که هر کسی

به بود و سود خودش فکر میکند

یک روز دیده بودم

درهای خانه ها

به روی همه باز می شود

و دوست داشتن

و یکی بودن

در کوچه های داغ نفس

از سینه تا دهانها

آواز می شود

گویا زمان عشق گذشت

و میهنم

مثل تن نحیف سیگاری

در درست شیخ

دود شد

و موج شعر من

که دوست داشت سرودی باشد

چون یک قنات زیر گل و لای

مسدود شد

وقتی که عشق بیاید

از دود این وجود

آتش شراره می کشد.

۴ بهمن ۹۷

کانونهای شورشی

(۱)

درین شبانه - شبی که ورق می خورد

دلشان را

شهابی میکنند

و بر پوست آسمان می کوبند

و ستاره نوید می دهد

- آفتاب می آید!

(۲)

بر درهای ستم

می نویسند: عدالت

بر آسمان سکوت

می نویسند: فریاد

بر چهره ی دیو می نویسند: فرشته

و بر دیواره ی بتخانه

می نویسند: خدا!

کانونهای نه

کانونهای آتش

کانونهای شورشی

شعرهایم را بخوان

از چه شعر بنویسم

از ترانه ای که تو را غمگین می کند

از بارانی که مرا می گریاند

از دنیایی که راه بر شادیهایمان بسته است

از چه داستان بنویسم

از گریز مهربانی ها از دلها

و از آنچه می بینم و نمی توانم بیانم کنم؟

ای دوست

شاید تنها از یک چیز بتوان سخن گفت

از امیدی که در آتشها نهفته است

از فردایی که از آرزوها شعله میکشد

نه

خیلی چیزها برای گفتن هست

شعرهایم را بخوان

ایران مرا تحریک کن!

آخوندی گفته بود ایران اسم زن است و تحریک کننده است

ایران مرا تحریک کن من عاشق روی تو ام
عمری ست من دل بسته ی آن چشم و ابروی تو ام
سرتا پیا بر پیکرت بر دامن گلرنگ تو
بر آن گل رخسار تو دیوانه ی بوی تو ام
ایران برایم ناز کن شوری به چشمانم بریز
من را در آغوشت بکش شوقی در ایمانم بریز
زیبای من بودی ولی در دست غیر افتاده ای

بر تو فکنده دست جور دیو دد ایران ستیز
در یاد داری عهدمان گفتمی که داری دوستم
گفتم که دارم دوستت با جان و قلب و پوستم
گفتم چو آهو در پی ات در هر بیابان می دوم
اینک بیابان گشته ای اینک من آن آهوستم
ایران مرا تحریک کن من را به خود نزدیک کن
روز مرا روشن نما روز ددان تاریک کن

آرزوی دل

امیدوارم عشق سوی من بیاید
تاریک هستم کاش آن روشن بیاید
امیدوارم سوی اخم چهره ی من
حال و هوای شاد خندیدن بیاید
از کشورم رفتند آنهایی که خوبند
ای کاش آن رفته به این میهن بیاید
چیزی نمی روید، زمستانی ست این تن

امیدوارم وقت گل چیدن بیاید

من عشق را راندم ز خود؟ یا او خودش رفت؟

ای آمدن! پیغام ده! رفتن بیاید

عمری ست از عشق و محبت بحث کردم

ای کاش هنگام عمل کردن بیاید

این ادعا از من بحق بسیار دور است

کی ذیصلاحم عشق سوی من بیاید؟

با کمی عشق

اینهمه سایه هست دور و برم

باز از آفتاب می گویم

اینهمه بوی خون به پیرامون

باز در باغ عطر گل بویم

اینهمه پشت کرده اند به من

من نگرداندم از کسی رویم

گم شده هر چه خوب و زیبا بود

باز من هر چه نیست می جویم

کینه پر کرده کوچۀ ما را

هفت شهر است توی پستویم

گرگ و کفتار شهر را پر کرد

من پی بوی ناف آهویم

نوحه ها پیر کرد عالم را

کودکانه ترانه میگویم

آتشی توی این سینه ام دارم

با کمی عشق روی در رویم

سین هشتم نامش چیست؟

سین ناخوانده نوروژ! کجا بودی تو؟

من نمیدانستم سین هشتم نامش سیل است

بارها هر سر سال

هفت سین می چیدیم

سنیل و سکه و سیب

سبزه و سیر و سماق و سمنو

همه را بردی تو!

سفره را از جا کندی

کی تو را مهمان کرد؟

خانه اش ویران باد!

آخر ای سین تو چرا در نزدی؟

ما همه منتظر شادی و شیرینی دیدار عزیزان بودیم

وقت روبوسی بود!

وقت تبریک و مبارکباد سال جدید!

وقت امید نوی بهر شروع

تو لباس همه را گل کردی

شعر سهراب سپهری را نشنیدی؟ میگفت:

آب را گل نکنیم!؟

تو ولی بی خبر از راه رسیدی

خانه مان را بردی

باغها را خوردی

جاده ها را ویران

شهرها را

وای ... چه بگویم... ایران را... ایران!!!!

هیچ می دانی ای سیل

تو به شیراز، به شهر گلها

حمله کردی ناگاه

خاله ام را با همسر و فرزندانش

توی ماشین در یک لحظه جانکاه ...

بردی با خود... آه

این چه کاری بود

روی تپه

من و مادر دیدیم

خانه هامان در مشت تو بود

یک به یک می خوردی، می رفتی

من به مامان گفتم

که کدام است بگو مامان جان

آن که می غلطد در آب به ناگاه

پشت بام خانه ی ماست ؟

و حیاط خانه ی همسایه

با گلدانهایش

من به بابا گفتم

سین هشتم را دیگر

من نخواهم بخشید

کاش سین دگری می آمد

که به جای خانه ی ما

خانه ی دشمن ایران را ویران بکند

بین سین ها باید گشت

تا که سینی پیدا بکنیم

که دوباره بتوانیم

خانه را از نو بر پا بکنیم

باز از شادی نوروز

کنار گلها

بازی و شادی و غوغا بکنیم

و من از بابا خواهم پرسید

سین هشتم غیر از سیل

نامش چیست؟

کجایی شعر سیل آمد.....

کجایی شعر شاید آب بردت؟
نگو با من که دیشب خواب بردت
وطن را سیل اشکی برد و بلعید
تو را هم شاید این خوناب بردت
کجایی شعر دردم را بیان کن
بیان درد ایران با جهان کن
زبانم بودی و خاموش گشتی

بزن دادی! فغانم را عیان کن
عجب ربطی ست بین شعرو ایران
چو او آوار شد گشتی تو ویران
چو جان داد او تو دادی جان به جانان
چو توفانی شد او کردی تو توفان
کجایی شعر حالت را گرفتند؟
همه شوق خیالت را گرفتند؟
برهنه شد وطن چون کارتن خواب
ز تو هم کفش و شالت را گرفتند؟
کجایی شعر جیغی سرده آخر
ز جیب خویش تیغی در بیاور
بزن چاقو به قلب خصم ایران
به این شیخان بی بابا و مادر

خدایت شکر از آن گریه هابت
بباز سیلی ز موج شکوه هابت
روانش کن به سوی بیت ظالم
فروکش خانه ی ظلم و جنایت
کجایی شعر ... عید ما عزا شد
فغان خلق تا عرش خدا شد
بیا تا عید مردم هم بیاید
در آن عیدی که این ملت رها شد

جستجو

یک سرود از آینه

یک شعر خوب از آفتاب

تار جانم هی به دنبال طنینی می دود

در گریز از این همه تاریکی و درد و دروغ

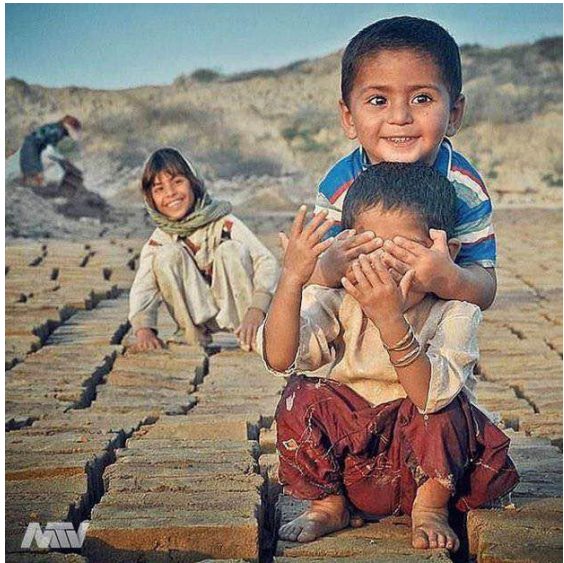
یک فروغ

یک ستاره

یک شراره

هر کجا بانگی ست در اعماق خواب
هر کجا فکری ست پر شور و شتاب
هر کجا گامی ست در راهی سراسر ماهتاب
من به دنبال نوید یک ترانه
بارها در عمق دلها گشته ام
رو به هر کس حس لبخندی به لبها داشته
شعر خود را با تلاطمهای عشق آغشته ام
یک سرود از آینه
یک شعر خوب از آفتاب
گام بر می دارد این دل
در پی ضربان تند گامهای اضطراب
۱۵ اردیبهشت ۹۸

چشمه‌ایم را بگیر



چشمه‌ایم را بگیر

و تا وقتی که دنیایی دیگر پیش رویم باشد

باز نکن

من در تاریکیها

به دنبال خانه ای روشن هستم

با مادری که در آغوشم بگیرد

با اسباب بازیها

و کتابها و دفترهای مشق

من به دنبال پدری هستم

که صورتش از آتش کوره

نسوخته است

و خواهرم در پشت میزش به من درس می دهد

چشمانم را باز نکنی!

۲۵ اردیبهشت ۹۸

آه آه ... محراب

برای کریم رشیدی (محراب)

مردانش را یک یک

به تاریخ می دهد

قافله ی رزم آوران

با خاطری آسوده

که ارتشی را از دروازه ی تاریخ گذرانده اند

...

طبقی از ماه و

شعرهای من بر آن

...

طبقی از گل لبخند بودند

مردان دشتهای آتش

قلبشان

گلدانی از درد

و سیمایشان

نجابت انقلاب

...

طبقی از طلای خورشید و

شعرهای من بر آن

...

تاریخ

با احترام به زخمها

و شانه هایت

از کنار تان می گذرد

و بهار

بیشتر از رنگین کمان و روز تابانش

به نگاه تو عاشق بوده است

...

آه آه ... محراب

طبقی از ماه و

اشکهای من

...

نگفته، از کلامت می شنیدم که:

بگذار جهان نداند

لبخند ما رنجهای ماست

و ارتشی در سیمای ما
از دروازه ی تاریخ گذشته است
با طلبهایش
و گام رزم آوران پیروزش
که جهانی را از شادی خواهد لرزاند
...

طبقی از میخک و
چکامه های من بر آن
۲۶ اردیبهشت ۹۸

تنها یک چیز.....

برای همه چیز

شعر می نویسم

برای باد

که مرا به طراوت اقیانوسها می برد

و باران

که به کوهها و جنگلها پیوندم می دهد

برای همه چیز

شعر می نویسم

برای گل

که پیامبر زیبایی خداست

برای سیمای تو

که دلی را

در ورایش می بینم

برای همه چیز

برای خودم

دریچه ای که جهان را می پاید

برای جهان

که مرا می پاید

برای عشق

برای نان

برای سفره

برای اشک

تنها یک چیز

شعرم را می خشکاند

شقاوت!

به گمانم

این یکی جزئی از جهان نبوده است.

۶ خرداد ۹۸

کدام سوی شعر

تقدیم به هموطنانی که در تظاهراتهای کهکشان مقاومت ایران شرکت می کنند تا نوری از امید پیروزی آزادی بر خفقان آخوندی را به هموطنان داخل کشور برسانند و جهان را به باور قدرت ملت ایران برای کسب آزادی خود برسانند.

سری به آفتاب زدم گفت سایه می میرد

سزای تیرگی اش را ز نور می گیرد

سری به ابر زدم گفت دشت می روید

دوباره چشمه ره لاله زار می پوید

سری به باد زدم گفت با هوای قفس،
بگو که تندر و توفان رسد ز پیش و پس
سری به چشمه زدم گفت باز می جوشم
تمام دشت می اید درون آغوشم
سری به شعر زدم گفت باز غزل
به کام شهر بریزد شراب و عطر و عسل
دلم چو مرغ سحرگاه پر زنان آمد
که بر شب سیه شهر کهکشانش آمد
پیام شعر گونه ای از سوی اختران آمد
به آشتی زمین باز آسمان آمد

۲۷ خرداد ۱۳۹۸

سرگذشت من

بردارزار کین جویان

حلقوم عشق شدم

در شب شادی گُشان،

زخمه تاری

با ترانه‌ای که ترجیعش پرستویی بود.

این سرگذشت من بود

برد یوار حصار سازان

سو گندی شدم به رنگ خون

در خشکسال عاطفه

نگاه اشکالودی شدم

با برقی که درخشش را از هلال ماه ستانده بود

این

سرگذشت من

این سرگذشت من بود

که خود آن را نوشتم

چه طلوع کند صبحی

که نویدم بوده است برای شب شما

چه غروب و دار و حصار

تقدیر جهان باشد،

من

با جرنک آهنگ زنجیرها و تهدیدها

و ترجیع «باید و گرنه...»

ترانه‌ای نخواهم سرود.

این

سرنوشت من خواهد بود

که خونم آن را خواهد نوشت.

۹ تیر ۹۸

آه از این عشق

همیشه دوست دارم

نغمه ای باشم

که تو را شاد کند

همیشه دوست دارم

خاطره ای باشم

که تو را به دشتها و گلزارها می برد

و زیباترین خنده هایت را

به یادت می آورد

همیشه دوست داشته ام

دستانم

شاخه گلی باشند

و قلبم

قاب عکسی باشد

از آبخاری در کوهستان جنگلپوش

بر دیوار خانه ات

همیشه دوست دارم

همیشه...

آه ازین عشق

که آرامم نمی گذارد.

باغ آینه

در توصیف موزه ۱۲۰ سال مقاومت در اشرف ۳

دیده ای در آینه، عشقی سخنرانی کند؟

بر دل دیوارها تصویر، سلطانی کند

دیده ای رخساره ای در قاب ساکت با نگاه

موج احساس تو را یکباره توفانی کند؟

دیده ای هر واژه بر دیوار بی جانی، خموش

موجی از حس وفا بر جانت ارزانی کند؟

دیده ای بر تخت خونین شکنجه سینه ای

با خط گلگون غزل از عشق انسانی کند؟

دیده ای حیرت ز حجم کینه جویی های دیو

هر نفس را ناگهان در سینه زندانی کند؟

دیده ای سیمای مردان و زنانی پر غرور

از فراز دار فخری سربدارانی کند؟

کاخ‌ی اینجا هست و درس اوج هر دندان‌اش

عزم فرزندان ایران را نگهبانی کند

برجی اینجا هست و نامش یادگاه رزمهاست

جان هر عاشق هوس بر رزم و قربانی کند

شهری از عشق است آن سانی که هر گردشگری

بگذرد از کوچه اش، احساس ایرانی کند

درس عبرت گر نگیرد شیخ ازین ایوان عشق

لیک هر پندش تو را یکباره خاقانی کند

اینچنین باغی ست باغ آینه در شهر ما

نقش گلزارش هر آن نقاش را مانی کند

گر که شاعر بوده باشی ناگهان امواج شور

دفترت را از وفور شعر دیوانی کند

درس ایمان است و هم عرفان و هم درس جهاد

هر ورق بهر فدا تعریف عرفانی کند

شوق جان بعد از تماشای چنین باغی ز عشق

در ره رزم رهایی کی گرانجانی کند؟